

یک قطعه مشترک



زهرا قربانی

دبیر

نوجوانه

دل‌تنگش شده‌ام اما نمی‌دانم چه چیزی توی گوشم وز وز می‌کند که به او زنگ زنم. بالاخره بعد از دو هفته دلم می‌خواهد صدایش را بشنوم. به مامان سپرده‌ام ته چاق سلامتی‌هایش سلامم را برساند و بگوید دلم برایش یک‌ذره شده و هروقت دورش خلوت شد، یک زنگ به من بزند.

آن روزها تازه تاکسی اینترنتی‌ها آمده بودند. با تاکسی اینترنتی دقیقه ۹۰ رسیدم و تا رسیدم سر جلسه کنکور و شناسنامه را دست نفر اول که دیدم، یادم آمد آن را جا گذاشته‌ام. شناسنامه را یادم رفته بود و مامان داشت توی گوشم غرولند می‌کرد که اگر زودتر بیدار شده بودی، اگر زودتر حاضر شده بودی، اگر همه وسایلت را از دیشب آماده کرده بودی و ...

سرکه برگرداندم، مامان با یک تاکسی اینترنتی دیگر از جلو چشمانم محو شده بود تا برود خانه شناسنامه را بیاورد. یادم نمی‌رود با این که می‌دانستم احتمال قریب به یقین اگر او بود، صدچندان قرار بود اعصاب من و مامان را خرد کند و ممکن بود توی راه از استرس و بدگمانی با خود رویی که خدا سر راهش سبز می‌کند، تصادف کند و چندین اتفاق احتمالی دیگر اما دلم می‌خواست روز کنکورم او باشد که از پشت نرده‌های مکان برگزاری کنکور برایش دست تکان دهم و تا امروز هم به او نگفتم که یادم نرفته است.

سه‌شنبه هفته‌پیش بود، بلوار میرداماد را داشتم می‌آدم سمت روزنامه که گوشی‌ام زنگ خورد. حوالی ساعت ۱۲:۳۰. روی صفحه گوشی نوشته بود: آقای قربانی.

من این‌طور اسمش را ذخیره کرده‌ام. چون هربار، هرجا تشابه فامیلی دارم، طرف آقااست و هربار که طرف را صدا می‌زنند، توی دلم می‌گویم: آقای قربانی بابای منه!

گوشی را توی بلوار که نگاه کردم، نیشم تا بناگوش باز شد. احتمالاً بالاخره فرصت کرده زنگ بزند. یک گوش هندزفری‌ام چند روز است قطع شده. سناریو چیده‌ام وقتی می‌رسد، پول قرض بگیرم، بروم یک هندزفری جدید بخرم. تلفن را جواب می‌دهم. صدایش را که می‌شنوم، تازه متوجه می‌شوم چقدر بیشتر از یک ذره دل‌تنگش بودم.

از حال و هوای سرکارش می‌پرسم. راضی است. مثل همیشه ...

توی گرمای سیرجان، امیدیه و اهواز هم راضی بود و حالا خدا را شکر با عادت گرمایی بودنش این بار پروژهایش جای خوش آب و هوایی است.

شاید او هم مثل ما عادت کرده است به دوری، به شیفت ۲۳ روز یک هفته، به مشروح اخبار خانواده در یک ربع اما امسال ۶۰ ساله شده است، احتمالاً فقط ۶۰ ساله‌ها می‌فهمند شیب سرازیری توانایی جسمی در کار را. آن‌هم وقتی برگردی به خانه، خبری از استقبال خانواده و تخت و بالش خودت و ورزشک‌پلو خانمت نباشد. با این‌حال او فرق می‌کند. وقت‌هایی که پروژه ندارد و خانه است، صبح زود می‌زند بیرون، می‌رود پارک پیاده‌روی و با بربری داغ برمی‌گردد و صبحانه را که می‌زند به بدن، می‌نشیند به مطالعه. کتاب‌های مربوط به مهندسی و رشته خودش را می‌خواند، زبان تمرین می‌کند، عصرها هم روتین کتاب‌های روانشناسی دارد و فیلم و سریال‌های خارجی می‌بیند. شده مثل بچه مردم که مادرهای توی سر فرزندان‌شان می‌زنند. شده حسرت برای مامان که کاش من به بابا رفته بودم.

او فرق می‌کند. درواقع بابای هرکس برایش با پدرهای دیگران فرق می‌کند اما همه یک نقطه مشترک دارند: جان‌شان برای خانواده‌شان درمی‌رود...

مصیبت شیرین



فرهود عباسی‌فرد

تهران

تقدیم به روح پدر عزیزم

پدر بودن از آن مصائب شیرینی است که تجربه‌اش آنچنان بار سنگینی روی دوش خواهد بود که توان و قدرتی از کوه می‌خواهد و در عین حال آنچنان به مانند قند و حلوا به کامی شیرین در دهان آدمی، طعم می‌اندازد که دل‌کنند از آن غیرممکن است. پدر، همان رفیق غایب اما همیشه همراه آدمی است؛ همان که بند دلش به قلب ما وصله شده است و تنها آرزوی زندگی‌اش، سعادت فرزند است. عجیب است که خودت باشی و هزار آرزو، هزار باده ناخورده در پیاله عمرت



تمام دلیل‌هایم



محمد حسین غفاری

تهران

برای نخستین بار به چشمانم نگریست و پی برد، چقدر پدرش او را دوست داشته است... نمی‌خواهم کس دیگری را قضاوت کنم اما هرآنچه به عمق وجود خود نگاه می‌کنم، بیشتر به این موضوع پی می‌برم که اگر روزی پدر شوم، دوست دارم برای فرزندم همان چیزی باشم که پدر خودم برای من نبوده است. آن وقت سعی بر جبران کمبودهایی می‌کنم که خود داشته‌ام و در این میان کمبودهایی جدید برای فرزندانم به وجود می‌آورم اما پدر شدن، نیاز به خصوصیت‌هایی دارد که شاید من هنوز به خوبی درک‌شان نکرده‌ام، می‌شود گفت هنوز هم نمی‌فهمم، چرا من باید شغلی بخواهم که

در آن باید کار کرد، زحمت کشید، از روان خود مایه گذاشت و هزار کار دیگر کرد تا فرد دیگری، کسی که ممکن است حتی از من تشکر هم نکند، در رفاه و شادی بزرگ شود. بی‌شک سخت‌ترین کار دنیا است. شب و روز بی‌خوابی و نگرانی و هزار دردسر دیگر و در آخر حتی حقوقی هم نمی‌گیری. نمایی ترسناک است و باری بسیار سنگین؛ وظیفه‌ای بزرگ است که خیلی‌ها از پس آن برنمی‌آیند. پس می‌خواهم شجاع باشم. نترسیدنی که شاید خیلی‌ها متوجه آن هم نباشند اما همان لحظه که انتخاب می‌کنم پدر باشم، می‌دانم چه بخواهم و چه نخواهم، باید شجاع بمانم. و حتی این هم کافی نیست. باید حامی و پشتیبان باشم، عشق بورزم، مراقب باشم، مهربانی کنم و دوست خوبی باشم. حتی و مخصوصاً در شرایط سخت. هیچ‌کدام کارهایی ساده نیست اما تمام سختی‌ها را در آغوش خواهم کشید؛ زیرا هنگامی که نخستین بار به او نگاه کنم، دلیل انجام دادن تمام این کارها را پیدا خواهم کرد.



اشتباهاتی به طول تاریخ



سبحان عظیمی

تهران

به نظرم پدران مان حق دارند مرتکب اشتباه شوند. به هر حال آنها هم بار اولی است که زندگی می‌کنند و تجربیات ازپیش آموخته‌ای ندارند. درک کردن همین موضوع ساده می‌تواند خیلی چیزها را تغییر دهد. اکثر مشکلاتی که ما انسان‌ها در روابط روزمره خود داریم، ناشی از همین انتظارات بیش از حد از یکدیگر است. مشکلاتی که در تمام طول تاریخ گریبانگیر انسان بوده و هست. جالب آن‌که حل کردن این مشکلات آنچنان هم سخت نیست.

اکثر این مشکلات را می‌توانیم تنها با درک کردن یکدیگر که اصلاً کار سختی نبوده و فقط به تمرین نیاز دارد، حل‌کنیم. فکر می‌کنم اگر روزی ما هم پدر شدیم، مهم‌ترین نکته‌ای که باید به آن توجه کرد، همین درک فرزند خواهد بود. همان‌طور که جهان ما با جهان پدران مان یکی نیست، جهان ما و فرزندان مان نیز یکی نخواهد بود و نباید همان‌طور که اکثر پدران مان



تکامل من



یاسین آقایی

تهران

کودکان هرچه که هستند، دوست‌شان دارم. لبخندشان، حضورشان و مخصوصاً رفتارشان. می‌دانم، زیاد گریه می‌کنند و گاه خواب را از چشمان می‌ربایند اما بوی خوبی می‌دهند. خوردنی و حتی شیرین هستند و شاید تنها پناهگاه امنم آغوش‌شان است، تنها جایی که اضطراب را رها و تنها زیست می‌کنم. آنجاکه دیگر به این‌که شاید راضی به آغوش نباشد یا این‌که آیا آزاردهنده‌ام، فکر نمی‌کنم؛ چرا که می‌دانم آنها صادق‌اند و اگر آزارشان دهم، گریه می‌کنند. بگذارید بگویم بزرگ‌ترین تفاوت‌شان با دیگران، برایم همین است: آنها معمولاً در آغوشم می‌خندند. لب‌های‌شان را از این‌گونه نرم و لطیف‌شان تا گونه دیگر باز می‌کنند. خوشحال هستند و بعد از مدت‌ها احساس می‌کنم که شاید کافی هستم. پدر

بودن را هم دوست دارم ولی می‌ترسم. اگر کافی نباشم چه؟ تصور کنید: کلی کار بر سرم ریخته و سخت مشغولم، به گونه‌ای که حتی کافی بودن و نبودن را فراموش کرده و خانواده‌ام را قربانی درونیاتم کرده‌ام. یا مثلاً بعد از سال‌ها بازنشست شده، در خانه نشسته، گوشی به‌دست از سر کمال‌گرایی یا حتی اندوه و کمبود خود، سعی به تصحیح رفتار دیگران می‌کنم و باز دیگران را قربانی خود می‌کنم. گاه از پدر بودن می‌ترسم، از کافی نبودن، و همین افکار خود به تنهایی بسیار سنگین هستند. شاید به همین دلیل است که افراد (مخصوصاً پدراها) پس از گذر زمان و همراه پیری، کمتر شام‌خام شده، دست‌های‌شان می‌لرزد و چه گران است این بار پنهان. پدر بودن سخت است ولی با خانواده آراسته شده و شاید من اگر پدر شوم، سعی به کامل بودن نمی‌کنم، چرا که با حضور خانواده‌ام کامل هستم. پدر جان خسته نباشید، چرا که حضور شما چه همراه بارگران‌تان و چه سبک‌بار، همیشه کافی خواهد بود. دوست‌دارم.

